

# برف

(داستان کوتاه)



برف

آهنگر

نشر نخست – بهمن ۹۵، فوریه ۲۰۱۷

تصویر: مادر و کودک، سیمرانجیت سینگ

نشر تدارک کمونیستی

[tadarok@yandex.com](mailto:tadarok@yandex.com)

شب چله بود و اوستا دکون کبابی را زودتر از موعد هرشب تعطیل کرد. کرکره را پائین کشید و رو به من که از خوشحالی قند تو دلم آب می‌شد پرسید:

- می‌تونی تنهایی تا خونه‌تون بری؟

گفتم:

- آره اوستا کار امشب که نیس!

اوستا پیرمرد خمیده و لنگی بود که خودش را به زور جابجا می‌کرد و تصور اینکه او بتونه از من محافظت کنه یه خرده مضحک به نظر می‌رسید. اوستا دوباره پرسید:

- انارها رو جا نذاشتی که؟

- نه اوستا...

- پس برو ... از پیاده رو و کنار دیوار برو... شب زیاد نشینی ها، صبح باید دکون رو باز کنی... برو شب چلت مبارک.

عجب برفی می‌بارید. ریز و تند و یکنواخت. چهره شهر را کاملاً عوض کرده بود. پا که رو برفها می‌ذاشتم از صدای خِرپ خِرپشون کیف می‌کردم. دلم می‌خواست گوله برف بازی کنم اما هیچکی تو خیابون نبود. زد به سرم که یه آدم برفی درست کنم اما دستام پر بود. یه دستم کیسه انار و دست دیگرم شام هرشب: یه سیخ کباب کوبیده و یه سیخ گوجه لای نصف نون سنگک. زیر هر تیر چراغ برق که می‌رسیدم سعی می‌کردم ریزش برف رو تماشا کنم اما نمی‌شد. برف خیلی شدید می‌بارید و نمی‌ذاشت به باریدنش خیره بشم. زیر یکی از تیرهای سیمانی ایستادم و انارها رو کنار تیر روی برفها گذاشتم و دستم را مثل لبه کلاه پهلوی رو پیشونی گرفتم و تماشا کردم. دونه‌های بیشمار برف تند و باشتاب بسوی زمین می‌آمدند و توی میدون نور چراغ برق می‌شد اونها رو قشنگ‌تر دید. آسمون شب اون بالا بالاها به زردی می‌زد. یه ذره که خیره شدم انگار این من بودم که با همون شدت به سمت آسمون بالا می‌رفتم. خیلی لذت داشت. اونقدر نگاه کردم که گردنم درد گرفت و حس کردم چیز سردی از طریق یقه زیر لباسم دوید. دست روی سر کشیدم، پر از برف شده بود. خیلی زیاد بود و سرم رو خیس کرده بود. برفها رو تکوندم و دست دراز کرده کیسه انار رو بردارم برای یه لحظه گمش کردم.... برف کیسه رو پوشونده بود: عجب برفی....! با خود فکر کردم. یه خیابون را پشت سر گذاشتم. از پیاده رو می‌رفتم و زیر پنجره‌ها که می‌رسیدم به صدای خنده و همه‌ساکنینش حسودیم می‌شد. دوست داشتم خونه ما هم همون نزدیکی‌ها بود و زود پناه می‌بردم توش و مشغول شکافتن انارها و بلعیدن اونها می‌شدم. اما تا خونه ما هنوز خیلی راه بود. موقع بهار تابستون پشت سر گذاشتن این راه مثل آب خوردن بود. اون موقع‌ها خیابون پر بود از بر و بچه‌هایی که مشغول بازی بودن. اما امشب هم برف می‌بارید هم شب چله بود و هم با این برفی که می‌اومد فردا مدرسه‌ها صددرد تعطیل می‌شد. این یعنی بیدار نشستن بی انتهای همه اهل خانواده با هم. هر شب ساعت ده اوستا تعطیل می‌کرد امشب ساعت نه. اگر یه خورده می‌جنبیدم می‌تونستم خودم رو به داستانهای شب رادیو برسونم. خدا کنه که رادیو باطریش شارژ شارژ باشه و الا داستان شب را باید با خرخر و زرزر گوش کنم. حالا یه خیابون دیگه رو هم پشت سر گذاشته و به دیوار طولانی پارک شهر رسیده بودم. دیوار پارک کوتاه بود و بی‌زحمت می‌تونستم اونورش رو ببینم. درخشش و سفیدی برف پارک را

روشن روشن کرده بود. درختهای کوتاه و بلند پارک یه دست سفید شده بودن. کاجهای پاکوتاه شده بودن مثل کله قندهایی که به ردیف روی یه خط چیده شده باشن. یاد جمله‌ای افتادم که تقریباً همه ما بچه‌های کلاس چهارمی تو انشامون، وقتی می‌خواستیم زمستون رو توصیف کنیم، می‌نوشتیم: "... درختان گردنبند بلوری خود را به گردن آویزان می‌کنند." هر چی نگاه کردم نتونستم نشانی از گردنبند بلوری ببینم. اونها یا کله قند بودن یا درخت‌هایی با شاخه‌هایی که زیر بار برف کلفت و کلفت‌تر و خمیده و خمیده‌تر می‌شدند. به آخر دیوار پارک رسیدم و هنوز کسی را ندیده بودم. راه رفتن توی برف یواش یواش داشت برام سخت می‌شد. پاهام سردشون شده بود و دستهام مور مور می‌کردن. کیسه‌ انار داشت سنگینی‌اش رو نشون می‌داد. چه خوب که کتابهای مدرسه رو تو دکن گذاشتم. آخه پنج صبح دوباره به اونجا برگشته و تا هشت که مدرسه باز می‌شد دکن رو مرتب می‌کردم. روزنامه‌ای که شام رو لاش پیچیده بودم خیس شده و از فرم خارج شده بود. فکر کردم روزنامه را توی کیسه پلاستیکی انارها بچونم اینطوری یه دستم آزاد می‌شد و می‌تونستم تو جیب فرو کنم. کنار پیاده رو نشستم و در کیسه پلاستیک را باز کردم اما تا خواستم شام رو اون تو فشار بدم روزنامه پاره شد. پشیمون شدم و روزنامه را دوباره صاف و صوف کرده و براه افتادم. هنوز هم کسی رو توی راه ندیده بودم. برف و سکوت و تنهایی فکرای عجیب و غریب به ذهنم راه می‌داد. مثلاً اینکه چی می‌شد من صاحب یه قدرت جادویی بودم و با یه بشکونک و خوندن یه اجی مجی خود را به خونه می‌رسوندم؟ یا اینکه چه خوب می‌شد هر موقع دلم می‌خواست گنجشک می‌شدم و تیز به سمت خونه پرواز می‌کردم! یواش یواش پاهام یخ می‌کرد و خیسی کتم را حس می‌کردم. یه جایی اون دور دورا خیابون خاکی می‌شد و خونه‌های پراکنده که مابینشون زمین‌های خالی قرار داشت شروع می‌شد. خونه‌ها از اونها هم اونورتر بود. گذشتن از این منطقه برای من در شبهای زمستان همیشه با دلهره و عذاب همراه بود. توی بعضی از زمینهای خالی سگهای ولگرد دور هم جمع می‌شدند وقتی به اونها می‌رسیدم انگار بوی کباب همراه من دیوونشون می‌کرد و پارس کنان به سمت من هجوم می‌آوردند. اما هرشب یه جوری از مهلکه نجات پیدا می‌کردم. یه وقتا کسی از اونجا رد می‌شد و منم سایه به سایه‌اش می‌رفتم، یه وقتا یه قلوه سنگ می‌ذاشتم تو جیبم و بلند بلند آواز می‌خوندم که شاید سگهای ولگرد فکر کنن منم یه آدم بزرگ قُلچماقم و یه وقتا هم یه نفس می‌دویدم. اما امشب برف می‌اومد. دوتا دستام گیر بودن و هیچکی تو خیابون نبود. تازه برف همه چی را زیر خود پنهان کرده بود و سگها حتماً گشنه بودن. فکر عبور از اون منطقه عذابم میداد اما چاره چی بود؟ تو همین خیالات بودم که سر و کله‌ یه ماشین پیدا شد. یواش یواش می‌روند و با این وجود گاهی کون ماشین کج و معوج می‌شد. نور چراغهای ماشین ریزش برف را واضح تر نشون می‌داد: عجب برفی! ماشین نزدیک من که رسید ایستاد. من بدو بدو جلو رفتم. پسر جوانی درز در جلو را باز کرد و من صداش رو شنیدم که گفت:

- میشناسمش... شاگرد صادقیه... کبابیه... بذار برسونیمش... گناه داره!

صدای دیگه ای از تو ماشین داد زد:

- هر کی باشه... ببند در رو بذار بریم .... بابام بفهمه تیکه بزرگم گوشمه.

من که حالا کنار در جلو رسیده بودم جوانی که اصرار داشت منو برسونه رو شناختم. پسر بقالی بود که در همسایگی کبابی دکن داشت. یه بقال بی‌نظم و چِرک و کثیف که همه اون رو حسن پیسه خطاب می‌کردند. برای اینکه پشیمون نشن گفتم:

- سلام آقا کندی. شب چلتون مبارک.

- ببند درو .... اینجوری تا صُبحِ خونه نمی‌رسیم.... بابام آگه بفهمه ماشینو دزدکی برداشتم....

جوونک نگاه معذوری به من انداخت و بدون اینکه جواب منو بده در رو بست و ماشین تترتر کنان دور شد. پشت سرشون با بغض و کینه از ته گلو داد زدم :

- سگ توله‌ها... آقا کندی کیه؟ پسر حسن پیسه‌ای دیگه...!

می‌دونستم که داد زدنم بیهوده است و صدام به گوششون نمی‌رسه... راستش دلم هم نمی‌خواست به گوششون برسه آخه اونها قلدر بودن و از اون جوونهای تُخس. ناراحت و سرخورده و ناامید راه افتادم. تا مدتی نور قرمز چراغهای عقب ماشین دلگرم می‌کرد که تنها نیستم اما یه جایی ماشین به طرفی پیچید و دوباره من شدم و برف و ترس عبور از این منطقه. سوزش سرما رو توی پاها و دستها و صورتم حس می‌کردم. یواش یواش حس دلسوزی و ترحم نسبت به حال و روز خودم درونم جوونه می‌زد. که چرا همه خونه‌اند و من تو خیابون که چرا همه خونه‌شون همین نزدیکی‌هاست و من باید تا اون ته شهر بکوبم. که چرا همه یه اوستای درست و حسابی دارن و من یه اوستای پیرو کج و کوله خسیس. دلم می‌خواست یه ذره گریه کنم اما فکر کردم شاید اگر از خدا کمک بگیرم بهتر باشه. تو دلم گفتم ای خدا آگه راست میگی و هر کاری از دستت برمیاد و شاگرد کبابی‌ها رو دوست داری، منو تو یه چشم بهم زدن بذار در خونه‌مون. بعد چشمام رو بستم و چند ثانیه صبر کردم وقتی بازشون کردم دریغ از یه سانتیمتر جابجایی! عصبانی و قرقر کنان رو به آسمون زرد برفی شب داد زدم که خدا تو هم بخاری ازت پانمیسه! هنوز این جمله را مزمره نکرده بودم که از اون دور یه سیاهی را دیدم که لرزان لرزان به سمت من می‌اومد. به سیاهی خیره شدم. خدایا چی میتونه باشه؟ نکنه خدا قصد داره جرمیم کنه؟ سیاهی مثل تصویری خیالی می‌موند که آدم لابلای برفکهای تلویزیون برای خودش می‌سازه. نکنه خیالاتی شدم؟ اما نه سیاهی تکون تکون می‌خورد و به نظر می‌رسید که هر لحظه جلوتر میاد. با ترس و لرز و بلند بلند طوری که حتماً خدا صدام رو بشنوه فریاد کشیدم:

- کوتاه بیا خداجون حالا ما یه زری زدیم...

سیاهی همینجوری نزدیک می‌شد. نکنه خرس باشه؟ دیگه از ترس جرأت قدم بر داشتن را نداشتم. دوباره به سیاهی خیره شدم انگار یه چیز سیاه و سفید با یه ذره فاصله بالای سرش با اون حرکت می‌کرد. بخدا خرسه، با یه سر سیاه سفید که داره روی دوپا راه می‌ره، نمی‌دونم چه جوری اما برق چشمش رو هم می‌دیدم. ای داد بیداد چکار کنم؟ ایکاش تو دکون خوابیده بودم. آب دماغ راه گرفته بود و تند تند با پشت آسیتتم پاکش می‌کردم. بدتر از همه اینکه وسط این معرکه بدجوری احتیاج به شاشیدن داشتم. با خودم گفتم بذار لااقل خودم رو راحت کنم ... اما میون چند راهی گیر کرده بودم : دربرم، با خرسه بجنگم یا اینکه اول بشاشم؟ حالا دیگه راست راستی می‌لرزیدم از سرما، از ترس یا از زور فشار مثانه؟ فرقاش چی بود؟ تصور اینکه الآن یه لقمه چپ خرسه می‌شم بند دلم را می‌لرزوند. کجا باید در برم خدایا. همه جا یه دست سفیده و هیچ جا نمی‌تونم قایم بشم. فکر کردم به سمت دکون فرار کنم اما نه جوش رو داشتم و نه حوصله برگشتن این همه راه رو. تازه سیاهی خیلی نزدیکتر شده بود و حتم داشتم که خرسها خیلی از من تندتر میدویدن. یه هو به نظرم رسید حداقل شامم رو قایم کنم که خرسه اون رو نخوره، حالا خودم جهنم. روی زمین نشستم و اول کیسه انارها رو زیر برف تپوندم و بعد خواستم شامم را دفن کنم که صدایی آشنا گفت:

- عباس تویی .... عباس جون تویی؟

با صدایی که ترس و دلهره و تعجب ازش می‌بارید گفتم :

- آره...!

بعد همونطوری که چمباتمه زده بودم به سیاهی خیره شدم که حالا دیگه بالای سرم بود. سیاهی دوباره گفت:

- بیا زیر پر چادر خودم مادر جون... خوب که پیدات کردم.

با شنیدن صدای مادر همه ترس و سرما از وجودم رخت بربست و رفت و همه زور دنیا دوباره به بازو هام برگشت. شامم را زیر بغل زدم و رفتم زیر پر چادر مادر. آخ عجب جای گرمی بود این پر چادر نازک که می‌شد ریزش برف را از اونورش دید! آخ عجب جای امنی بود زیر بال مادر. دیگه هیچی و هیچ کس نمی‌تونست من رو بترسونه، آخه مادر اونجا بود. چند قدم که به طرف خونه رفتیم با صدایی که طنین شوق و شادی و خوشبختی اش هنوز هم دلم رو تکون میده از مادر پرسیدم:

- شب چله گرفتیم؟

- معلومه...

اسم شب چله کیسه انارها را به یادم انداخت که توی برفها جا گذاشته بودم. به پشت سر نگاه کردم برف حتی رد پای ما را هم پوشونده بود. عجب برفی! دیگه پیدا کردنشون محال بود. پرسیدم:

- ننه... انار هم داریم؟

- معلومه....

- رادیو باطری داره...

- معلومه....

- چرا همش میگی معلومه؟

- نمی‌دونم ننه جون .... ترس داشتم که تو برفها گم بشی.

طنین صدای مادر اما خیلی غم انگیز بود.

پایان

پاییز ۲۰۱۲